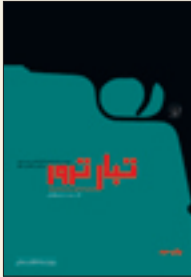


## پیشخوان

سازمان موسوم به مجاهدین خلق از تأسیس تا تغییر

### «تبار ترور» در آینه اسناد و روایت‌ها

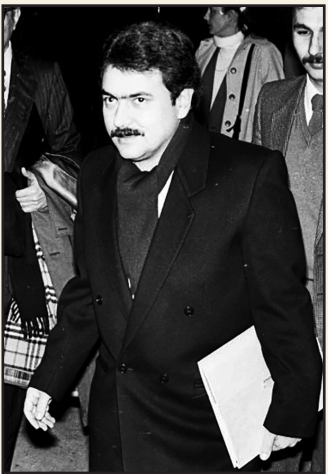
■ احمد رضا صدیقی



اثری که هم اینک در معرفی آن سخن می‌رود، تاریخچه، معقّدات و عملکرد مجاهدین خلق را مورد بازخوانی قرار داده است. این پژوهش توسط دکتر محمدصادق

کوشکی انجام شده و مرکز اسناد انقلاب اسلامی به انتشار آن همت گماشته است. مؤلف در دیپاچه این اثر، درباره محتوای آن می‌نویسد: «بدون شک یکی از اتهاماتی که در طول سال‌های پس از پیروزی انقلاب اسلامی، از سوی قدرت‌های استکباری متوجه نظام جمهوری اسلامی شده،اتهام حمایت از اسلامی و شهروندان آن، قربانی وسیع‌ترین حرکت سازمان‌یافته تروریستی به شمار می‌آیند. این حرکت تروریستی که در قالب سازمان مجاهدین خلق نظام یافته بود، به اشکال مختلف از سوی دولت‌های غربی مورد حمایت قرار گرفته و عملکرد هولناک آن در طراحی و اجرای گسترده‌ترین عملیات تروریستی تاریخ معاصر جهان، نادیده گرفته شده است. اثر حاضر گام کوچکی است در مسیر اثبات پژوهشگرانه و مستند گوشه‌هایی از فعالیت‌های تروریستی سازمان مجاهدین خلق در گستره جغرافیایی جمهوری اسلامی ایران، بر اساس اسناد درون‌سازمانی…»

مؤلف اثر در گفت‌وشنودی با تارنامی ناشر در باب ماهیت مارکسیستی سازمان از بدو تأسیس آن اشاراتی به ترتیب پی آمده دارد: «مؤسسان سازمان یا اینکه نیروهای مذهبی سنتی بودند، اما حس می‌کردند دین اسلام نمی‌تواند پاسخگوی اندیشه‌های عدالتخواهانه و مبارزه‌جویانه باشد. به



➤ مسعود رجوی در فرودگاه بغداد

این خاطر مارکسیسم را اصل قرار دادند و اسلام و احادیث و روایات را بیشتر برای شاخ‌وبرگ و برای زینت به کار بردند. همان طور که گفتم کتاب‌های اصلی سازمان که متون تئوریک سازمان محسوب می‌شد، مثل کتاب شناخت، تکامل و اقتصاد به زبان ساده را که نگاه می‌کنیم، می‌بینیم بخش اعظم‌شان از مباحث لیوشائوچی برداشت شده است. عیناً همان ادبیات را به کار گرفتند و هیچ تلاشی برای تغییر ظاهری هم نداشتند، بلکه اصرار کردند اعلام کنند ما این‌اصول را از کتاب لیوشائوچی، یعنی نفر دوم حزب کمونیست چین برداشتیم، البته به صراحت هم می‌گفتند که ما اساساًسازمان مبانی نظری‌اش را هم از مارکسیست گرفته بود. بخش اعظم افرادی که در سال‌های ۴۷ تا ۵۴ جذب سازمان مجاهدین خلق شدند، فریب شیخ و برگ اسلامی آن را خورده بودند، حتی در مقطعی که مجاهدین خلق با نفوذ تقی شهرام در سال ۵۲ که سمت مارکسیسم‌گرایش پیدا کرد، پرچم اسلامی را نگه داشته بود. آیه قرآن را نگه داشته بود؛ در سال ۵۴ سازمان پرچم و نماد اسلامی را کنار گذاشت و با پرچم مارکسیسم و به صورت علنی وارد میدان شد. اما از سال ۴۷ تا ۵۴، یعنی قبل از ورود علنی سازمان به فاز مارکسیستی، در آن دوره بخش اعظمی از کمک‌هایی که به سازمان می‌شد، از طریق افراد متشرف و متدین صورت می‌گرفت. نیروهایی هم که به سازمان می‌پیوستند، افراد متدین بودند. واقعیت این است که شناخت ماهیت درونی سازمان، کار ساده‌ای نبود و تنها کسی که همان موقع این تشکل را خوب شناخت و به‌هیچ عنوان با آن همراهی نکرد، حضرت امام بود. ایشان متون آنها را مطالعه کردند و صحبت‌های‌شان را به صورت مفصل در ۱۰ تا ۱۲ جلسه گوش کردند و در نهایت به صورت قطعی اینها را رد کردند…»

## تاریخ

تاریخ ۸۸۹۹۸۴۲۷



تصویر منتشرنشده‌ای از جلال آل احمد و همسران در سفر به اروپا

**تصویری که آل احمد از پاریس ۶۱سال پیش ارائه می‌دهد، می‌تواند بسترهای وقایع امروز این شهر و در منظری کلان تر، شرایط امروز اروپا را نشان دهد. از نخستین مقولاتی که پس از ورود به این شهر، توجه آقای نویسنده را به خود جلب می‌کند، نونوار شدن هتل‌های آن است که جلال منبغ آن را «پول نفت الجزایر» می‌داند؛ او پس از آن، یونسکو را هم از نوازش‌های خویش بی‌نصیب نمی‌گذارد، چه اینکه آنجا را بنگاه‌ی برای گذران وقت توسط سور چران‌های حرفه‌ای می‌بیند که نهایتاً باری از دوش جامعه بر نخواهد داشت!**

در ۱۳۴۱ تصویر منتشرنشده‌ای از جلال آل احمد و همسران در سفر به اروپا

آورد که: اینها را نگاه کن!در حدود گفته‌های تو، چیزهایی دارد.»

■ **روشنفکر غربی کلافه و گیج‌شده از ماشین، فرار را برگزیده!**

برای جلال پاریس گردی و در نگاهی کلی‌تر دنیاگردی، فرصتی است برای دریافت و آندوختن، نه تفرج و تفنّن. او در پاریس علاوه بر یافته‌های فراوان، ناتوانی و به قول خویش «کم‌خونی» روشنفکری ایرانی را بیشتر درمی‌یابد و در روزنگاشت ۲۴مهر ۱۳۴۱ اشاره می‌کند: «دیگر اینکه این روزها به دنبال بحث با «دومنا» و مجادله با رحمت الهی، به این فکر افتادم که فرار به شرق دور و به بودا و چین و تائو و کتاب «هردهای تبتی» و از این قضایا… که اول هوشنگ ایرانی در تهران بساب کرد و تازه به دست الهی افتاده… مستمسی است برای دو فریق. یکی روشنفکر درمانده و واژه محلی که خودش را بیکاره می‌بینند و در مقابل هجوم غرب با تمام متاع‌های مادی و معنوی‌اش که از او سلب اعتبار کرده و تا حد یک مترجم، خلع درجه‌اش کرده… برای ایستادگی پناهگاهی می‌جوید در مقابل غرب و آمریکا که می‌زنند و می‌برند و هر روز بت تازه‌ای می‌سازند و حرف تازه‌ای می‌آوردند. او به یادگاه مطمئن و دور و مأنوس این قضایا بسنده می‌کند و آیا این شد ایستادگی؟ می‌چرازی، به هر چه عتیق تر است؟ یعنی که فرار به هر چه و هر کجا دورتر است؟ دیگر، مستمسه‌ی است برای خود روشنفکر غربی کلافه و گیج‌شده از ماشین، با همه شتابش و بندگی بی‌چون و چرای که می‌طلبد و روشنفکر را هم در حد یک آدم عادی مصرف‌کننده تنها می‌خواهد… و الخ. به این طریق، این هر دو دسته، این جوری دارند از نیهیلیسم (نیست‌انگاری، به قول فرید) می‌گریزند. پس خوش، منتها نیهیلیسم ما شرقی‌ها، حاصل اولین برخورد‌های ما با ماشین است و اینجا، ناشی از آخرین برخورد‌ها و آیا این یعنی که روشنفکر اروپایی زودتر خلاص خواهد شد؟ نمی‌بینم. به قول هاوزر (ژنولد) پناه جستن در تاریخ، کار کسانی است که امروز از دست‌شان گرافته‌اند، یعنی روشنفکران که در سراسر عالم از ایشان روزبه‌روز بیشتر سلب حیثیت می‌شود و آن وقت آیا این راه علاج است؟ نمی‌بینم…»

■ **این فرنگی‌ها سادیسیم دارند، جنگ را به بدترین صورت بر پرده سینما زنده می‌کنند!** یادداشت‌های آل احمد در تمامی ادوار، نشان می‌دهد و با سینما رفتن، رد فرهنگ سیاست را می‌زند. وی در پاریس نیز از این امر غافل نیست و در یکی از نوبت‌ها، به نتیجه‌ای می‌رسد که آن را در روزنگاشت ۲۵مهر ۱۳۴۱ منعکس ساخته است: «بعد رفته سینما که عجب پناهگاهی است، برای آدم غریبه‌ای که نمی‌داند کجا برود و نمی‌تواند همین جوری توی کوچه ول بگردد. در همین محله لان. فیلمی بود از لهستان. مال آدمی معروف که اسمش یادم رفته. فرهنگ سینمایی‌ام می‌لنگد. چیزی بود در حدود موضوع «دست‌های آلوده» سارتر. شهری است از لهستان پس از رهایی از آلمان‌ها و پیش از آمدن روس‌ها. میان این دو استقرار، قضاپایی بر شهر می‌گذرد که معمولاً در خلأ قدرت می‌گذرد. آدم‌کشی و بانديزای میان دو جناح از یک حزب و بکش‌یکش بدک نبود. جز اینکه از تریست‌ها، با حرکات عجیب و غریب‌شان کشته می‌شدند و با چه اداها. عین گداهایی که کنار کوچه پوست دست‌شان را می‌کنند، به ایجاد تر جم عایران. اصلاً این فرنگی‌ها سادیسیم پیدا کرده‌اند. جنگ هم که نیست، به بدترین صورتی بر پرده سینما زنده می‌کنند…»

■ **این فرنگی‌ها سادیسیم دارند، جنگ را به بدترین صورت بر پرده سینما زنده می‌کنند!** یادداشت‌های آل احمد در تمامی ادوار، نشان می‌دهد و با سینما رفتن، رد فرهنگ سیاست را می‌زند. وی در پاریس نیز از این امر غافل نیست و در یکی از نوبت‌ها، به نتیجه‌ای می‌رسد که آن را در روزنگاشت ۲۵مهر ۱۳۴۱ منعکس ساخته است: «بعد رفته سینما که عجب پناهگاهی است، برای آدم غریبه‌ای که نمی‌داند کجا برود و نمی‌تواند همین جوری توی کوچه ول بگردد. در همین محله لان. فیلمی بود از لهستان. مال آدمی معروف که اسمش یادم رفته. فرهنگ سینمایی‌ام می‌لنگد. چیزی بود در حدود موضوع «دست‌های آلوده» سارتر. شهری است از لهستان پس از رهایی از آلمان‌ها و پیش از آمدن روس‌ها. میان این دو استقرار، قضاپایی بر شهر می‌گذرد که معمولاً در خلأ قدرت می‌گذرد. آدم‌کشی و بانديزای میان دو جناح از یک حزب و بکش‌یکش بدک نبود. جز اینکه از تریست‌ها، با حرکات عجیب و غریب‌شان کشته می‌شدند و با چه اداها. عین گداهایی که کنار کوچه پوست دست‌شان را می‌کنند، به ایجاد تر جم عایران. اصلاً این فرنگی‌ها سادیسیم پیدا کرده‌اند. جنگ هم که نیست، به بدترین صورتی بر پرده سینما زنده می‌کنند…»

■ **یونسکو» یا توتوق سور چران‌های حرفه‌ای!** آقای نویسنده در سفرنامه پاریس، یونسکو را هم از نوازش‌های خویش بی‌نصیب نگذاشته است. آنجا را بنگاهی می‌بیند برای گذران وقت توسط سور چران‌های حرفه‌ای که نهایتاً باری از دوش جامعه خویش و جامعه جهانی بر نخواهد داشت. چنانکه در یادداشت روز ۳۰مهر ۱۳۴۱ اذعان دارد: «دیگر اینکه این جور که می‌بینم این یونسکو شده از طرفی تاتوق سور چرانان حرفه‌ای و از طرف دیگر سیاحتگاه روشنفکر جماعتی که در هر

قدرت حق طرف نیست که با حق قدرت طرف است. با قدرت که ایجاد حق می‌کند.الباقی‌اش بوج است و ناهار در همان رستوران موزه که تلافی ورود مجانی را درآوردند…»

آل احمد در ادامه گزارش همان روز، به دو دلیل خود را نسبت به جذابیت‌های ظاهری پاریس بی‌توجه نشان می‌دهد:اول اینکه در سال ۱۳۳۶ و در معیت همسرش سیمین دانشور، این شهر را با دقت دیده است و دوم دیدگاه‌های است که درباره غرب یافته که از آن جمله: این بخش از عالم، در خارج از قلمرو وجودی خویش، همه چیز را بدل به شیء می‌کند؛

■ **دیگر اینکه این‌بار، اینجا، حتی کنجکاوای جهانگردانه هم ندارم.** سال ۱۳۲۶ (۱۳۱)، با سیمین همه سورخ‌سیمه‌ها را گشته‌ایم. به کمک ایرانی و اطمنی و دیگران و حالا همه چیز و همه جا از سر سبری می‌بینم یا اصلاً سراسراش نمی‌روم و موزن‌الشرین خورنگ‌کن عظیم به بغما آمده. در لسور که بود

حسابی لمس می‌کردم این قضیه شیء کردن همه چیز و همه جا و همه کس را که کار فرنگ است که در خارج از قلمرو وجودی خویش، همه چیز را بدل به شیئی می‌کنند، فاقد شخصیت و هویت موجود و فقط «چیز»ی و قابل مطالعه. حالا دیگر، در حدودی کینه

از نخستین موضوعاتی که پس از ورود به پاریس، توجه آل احمد را به خود جلب می‌کند، نونوار شدن هتل‌های آن است که او متبغ آن را «پول نفت الجزایر»

می‌داند!آقای نویسنده که در طول عمر خود نشان داده بود فریب این ظاهرسازی‌ها را نمی‌خورد، در روزنگاشت ۱۱مهر ۱۳۴۱ اینگونه بد خسرو را می‌بیند:

«این هتل‌های کوفتی پاریس، با پول نفت الجزایر، عجب دارند نونوار می‌شوند!اینکه ما هستیم، در وضع خیلی بدتر از مسافر خانه‌های ناصر خسرواست، راهرو و اتاق‌های رو به غرب را دارند تعمیر می‌کنند. ما که برویم، می‌رسند به این سمت و خودش را هم دارند تر و تمیز می‌کنند. تراورتن‌های سیاه‌شده به‌دوده‌های ۲۰۰ساله را دارند پاک می‌کنند. طبق فرمایش حضرت آندره مالرو و آنجاها که اختزای رنگ‌بریده پای کرم تراورتن‌ها از زیر دوده درمی‌آید، راستی دل‌باز می‌کند!اطراف را ولی آنجاها که سفید می‌شود، ووزد می‌شود. کاش این راه رعایت می‌کردند، ولی از قدیم گفته‌اند که شلق شلق است…»

■ **موزه‌های فرنگ، به اجناس غارت‌شده از مستعمرات انباشته شده!**

آل احمد در ۱۵مهر ۱۳۴۱، یعنی در آغازین روزهای سفرش به پاریس، سری به موزه لوور می‌زند. به رغم آنکه دیدن این موزه برای هر سیاح و پژوهنده‌ای جذاب می‌نماید، اما او به اجناس غارت‌شده‌ای می‌نگرد که محصول سال‌هااستعمار است، چنانکه در روزنگاشت ۱۶مهرماه می‌نویسد:

«دیروز رفتم «لوور»، چون ورود، مجانی بود. تالارهای نقاشی را به سرعت طی کردن و سری به شوش و آن طرف‌ها که یک‌وزنه مفرغی بود به طرح‌قاب، اما بزرگ و عین سنگ قیاب و روی‌اش به یونانی قدیم، کنیه‌یهای و از شوش آمده. طرح‌ش را برداشتم و در کتابفروشی موزه دنبال کارت پستالش گشتم که نبود و بعد، سراغ مصر و آن عظمت ساکت خدایانه که اگر در محل مانده بود، چه عالمی می‌داشت و آن ارادال هم‌راهان ناپلئون و آن مردک، شامبولیون که به این تخریب چه افتخار‌ها که نکرده و این انباشتن موزه‌های فرنگ، به اجناس غارت‌شده از مستعمرات و از این اندیشه‌های آزاردهنده، ولی آدمی که با فرنگ طرف است، با

می‌روزم به هر چه موزه است…»

■ **عجب دکانی باز کرده‌اند، این اسپانیایی‌های گریخته از ولایت!**

راوی در ادامه یادداشت‌های خود، اشارهای به طایفه مهاجران پاریس دارد که هم آن روز خویش را نشان می‌دادند و هم امروز بالای جان این شهر و در کل کشور فرانسه شده‌اند. او در روزنگاشت ۲۱مهر ۱۳۴۱، کافه‌ای را در پاریس را چنین وصف کرده است:

«دو تا اسپانیایی زدن و چه غم‌انگیز که خودشان هم خواندند و یک فرانسوی از آوازهای شاد و نشاط‌آور. اتاقک کوچکی – کافه‌ای ورشکسته – با چهارپایه‌های ناراحت و تنگ هم و هوا سرد و صد نفری تپیده تو و به ضرب دود سیگار و دم آدم‌ها گرم‌شده. چهار تاقونش از سقف آویخته و صحنه عیارت از یک چهارپایه بلند پای کار که نوزنده‌اش می‌رفت بالا. آن که مادولین می‌زد، رنگ‌ها و نواها و تجزیرهایش حساسی شرقی بود. اثر اعراب در اسپانیا و عجب دکانی باز کرده‌اند! این اسپانیایی‌های گریخته از ولایت، برای حکومت‌شان بی‌بروسی‌ی‌بار می‌آوردند، عیش و عشرت‌شان را می‌کنند، درس هم می‌خوانند، کار هم می‌کنند، ولی عاقبت هیچ چیز نمی‌شوند که راستی «بد شغلی است در تبعید بودن، به قول ناظم حکمت…»

■ **اسلام قرار نیست چیزی به اروپایی بدهد**

قرار است چیزهایی را از او بگیرد! گفت‌وگوی آل احمد با مدیر مجله «اسپری» پاریس از خوانندگی ترین بخش‌های سفرنامه او به شمار می‌شود. مجله چی فرانسوی در فقره اسلام و کشورهای اسلامی، در برابر جلال طلبکارانه ظاهر می‌شود، اما پاسخ‌هایی جانانه دریافت می‌کند. در کلام آقای نویسنده در برابر مدیر آن نشریه، اثری از وادادگی و عقب‌نشینی نیست و همین امر، او را از همگنانش متفاوت ساخته است. در روزنگاشت ۲۳مهر ۱۳۴۱ می‌خوانیم:

«مدیر مجله اسپری… ادا داشت که: استعمار فرانسه و کلیسا جان تازه‌ای دیدمند به شعور اسلامیت، به نوعی ایجاد احساس رقابت در طرف. گفتم: و اما لبنان؟ که به ضرت دنگک، فرانسوی و مسیحی‌اش کردند؟ تصدیق کرد که: آنجا، هم استعمار و هم کلیسا، بدجوری به عمد کار را خراب کرده‌اند، اما گفتم: به این علت هم بود که لبنان کس‌های است انباشته از اقلیت‌ها، و گرنه این طور نمی‌شد. گفتم: چر ا در مجله‌ات طرح نمی‌کنی، آینده اسلام را در آفریقا؟ که برآشفتم که: آخر تو با این اسلامت به دنیا چه خواهی داد؟ یا آفریقایی چه چیز می‌تواند به من اروپایی بدهد؟ یا هندی با کریشنامنونا‌ش که وزیر جنگ از آب درآمد؟ و از این قبیل. گفتم: بحث در آنچه اسلام می‌توانسته بدهد، برمی‌گردد به چند سده‌ای صلیبی و حالا هم عصر ایدئولوژی‌های گذشته و خدای ماشین، تحمل هیچ خدای دیگری را ندارد و تازه نه اسلام، نه آفریقا، نه هند، قرار نیست چیزی به اروپایی بدهند، قرار است چیزهایی را هم از او بگیرند که قرمز شد. یک سیگار آشنو تعارفش کردم و گفتم: که بدانی من به دفاع از هیچ چیز به اینجا سینما هم، اما مدام در جست‌جوی زمینه فکری هماهنگی هستم، برای مقاومت‌های محلی ضداستعمار و از طرف‌ها با این زمینه هماهنگ، یکی اسلام است، یکی بودا، یکی بوزوای خرده‌پای بازار و از این قبیل. قدرت کارگری که نداریم، روستایی هم هنوز طول دارد تا بفهمد دنیا دست کیست… و الخ که آدم که بود که شرخاست و دو سه تا مجله

کجای عالم از سر حوزه زبان مادری خودش زیادی کرده. از طرفی یک عده آدم ناراحت از طرف دیگر راحت‌طلب‌ها. آدم‌های ماجراجو یا سر به زیر. دسته‌ای به افزون‌طلبی آمده‌اند و دسته دیگر به آرامش جویی. این است که مختصر تحرکی است و اصل علت وجودی‌اش باطل است، یعنی اگر یونسکو هست، دلیل این است که فقر و عقب‌ماندگی هست و اگر فقر و عقب‌ماندگی هست، دلیل این است که استعمار هست…»

او در آخرین نوبت از حضور خویش در یونسکو و حتی در ساختمان آن نیز این نهاد را عامل تحمیل فرهنگی، علمی و اقتصادی اقویا بی‌ضعفا و وسیله‌ای برای فریب و تخدیر روشنفکران تلقی می‌کند. جلال در روزنگاشت ۱۱آبان ۱۳۴۱ خود را تا انتشار داوری‌هایش درباره این نهاد، به مردم ایران بدهکار انگازد:

دیگر اینکه امروز آخرین بار است که به یونسکو می‌آیم و پسای قهوه‌ای یا بسک مار تینسی، در قهوه‌خانه‌اش قلم می‌زنم یا تسوی حیاطش و بر آفتاب و سیگاری و اندیشیدنی و نوعی جلسه خصوصی با خویشتن. نوشته‌ام که این سفر را نوعی شتل انگاشته‌ام و حالا اضافه کنم که اصلاً خود این یونسکو نوعی شتل است. شتلی از این قمار کلان که عبارت باشد از روابط شرق و غرب، روابطی که حالا دیگر هیچ کس استعمرای نمی‌خواندشان، بلکه نواستعماری و تقدیم‌شده به ملل عقب‌مانده. نه! یک روز باید حساب این اصطلاح عقب‌مانده و پیش‌یافته و الخ را رسید. حالا حالش را ندارم. به هر صورت شتلی است که می‌دهند به جماعتی از اراذل روشنفکران عالم که یک سرر و کله‌ از محیط‌های بومی خود زیادی آمده‌اند تا خفقان بگیرند. تا قهوه و مارتیننی‌شان برسد و بتوانند سوغات ۵۵۵فرانکی برسی برای عیال‌شان بفرستند و به جای کوچه سن دنیس، با علیامخدرات مترجم و منشی، دور بروند و پُر بدهند که با فلان فرنگی گپ زده‌اند و با فلان مدیر مجله‌شان پریده‌اند و از فلان کلک کنفرانس‌های بین‌المللی‌شان سر در آورده‌اند تا در ولایت خودشان دیگر تعجب نکنند از قمار‌های کلان و از بخوبیردی‌ها و از این نظام دنیایی که به سمت کاهش ارزش‌های بشری است و خود این یونسکو ابزارش. اصلاً «یونسکو» یعنی چه؟ یعنی سازمان فرهنگی و علمی و اقتصادی ملل متحد از راه چه چیزها و کارش؟ تحمیل ملاک‌های ارزش فرهنگی و علمی و اقتصادی ملل غرب مسیحی (اروپا و آمریکا) بر سایر ملل جهان تا از عقب‌ماندگی درآیند و خود را به سطح معیارهای فرنگی برسانند و حتی من که به این سفر آمدم، یعنی این ارزش‌های و مقایسه را پذیرفته‌ام و در این راه قدمی به نفع فرنگ برداشته‌ام. دست‌کم، سکوت در قبال چنین وضعیتی یعنی همین که نوشتم و تا وقتی که این پرت و پلانشتر نشده است، وجدان از بدبکار خواهد بود به تمام مردم – و در مرحله اول، به مردمی که در آن حوزه فرهنگی معین به سر می‌برند که من از آن می‌آیم که با یونسکو، چنین کلاه‌گشادی سرشان گذاشته‌اند و تازه خرج‌ش را هم از جیب همت بودجه‌های حکومتی همان مردم درمی‌آورد…»

■ **آیا باور کنم اعضای جبهه ملی، بازبچه‌های مصدق بودند؟** جلال آل احمد برحسب آنچه در روزنگاشت هفتم آبان ۱۳۴۱ ذکر کرده، در پاریس و به گونه‌ای غیرمنتظره، با مهندس احمد رضوی از اعضای جبهه ملی و رئیس مجلس فهدهم در غیاب آیت‌الله سیدابوالقاسم کاشانی، روبه‌رو شده‌است؛ دیداری که مطالب ردوبدل شده در آن، به ذائقه وی بس تلخ آمده است:

«راستی شنیده عصر، مهندس رضوی را توی «ویون» دیدم، با سپرش نشسته بود و من، خوش و خوشحال رفته جلو. در سننیز آزادی خواهی، رفت و آمدکی باهم داشته‌ایم و پس از قضایای ۲۸مرداد، به معرفی مهندس ریاحی شوهر خاله عیال از سلام و علیق پیدا بود که نه تنها دلگتنگ است، بلکه طلبکار هم هست که مثلاً: «تو چرا هنوز زندی؟» و «درآمد که؟» هنوز زنت را داری؟» عیناً، انگار آزادی خواهی در وقاحت است یا همه مجبورند عین او گردنی سگی داشته باشند. بعد حرف و سخنی از این‌ور و آن‌ور و راستش پشیمان شدم که چرا رفته سراسراش و دیگر چه بگویم؟ «کجا زندگی می‌کنید؟» که اسماک کرد. گفتم: «به قصد خراب شدن سر سسر کار نمی‌برسم.» گفتم: «صلاحت هم در همین است» و مثلاً شوخی، اما چنان تلخ بود که دم مار که کوتاه آمدم و بعد خداحافظ. آدم رجحان خودش را این بدانم که مردم ارزش می‌گیرند یا می‌ترسند یا در رفت و آمد با او خطری احساس می‌کنند… و الخ. این است دیگر. آدم هیجان جماعت را به عنوان جا پای قرض اجتماعی فرض کند و با زیر پای خالی طرف طرف‌های بین‌المللی نفت برود و بخواهد باهرمی که فقط بر بازار تهران تکیه داشت، دنیا را تکان بدهد یا آن لیبرال‌بازی‌های در امور داخلی، خواهد ریخت انقلابی بگیرد در امور بین‌المللی… این می‌شود که مهندس رضوی شده. تا روزی که چیزی از این حضرات نخوانده‌ایم، من یکی همه‌شان را مقصر می‌دانم در آن شکست جبهه ملی. آن ریاحی ستاد ارت‌ش، آن شایگان و حبیبی و آن بازگان، از همه اینها فقط فاطمی بود که به بهای سر خود، دهان و قلم این و آن را بست. آیا باور کنم که اینها هم، بازبچه‌های دست‌دکتر مصدق بودند؟ آخر گاهی به این امر اشارهای می‌کنند… رها کن…»